

نمایشنامه

خواب ساعت صفر

نویسنده

وحید بدرلو

آدم‌ها: رحیم ...

صحنه: خانه ای محقر و به هم ریخته با وسایلی کهنه که یک پنجره در روبرو و یک درب در کنار، دیده می شود. یک ساعت دیواری بر روی دیوار روبرو که دقیقا روی عدد ۱۲ خواب رفته و یک آینه در پایین آن به چشم می خورد. دو مبل قدیمی زوار در رفته در مقابل هم و در عمق صحنه قرار دارند که جلویشان، یک عسلی کوچک با یک تلفن انگشتی بر روی آن دیده می شود. بر روی یکی از دیوارها قاب عکس عروس و داماد میخ شده است. در پشت یکی از مبل ها فردی دراز کشیده بر روی زمین که با ملافه ای به صورت کامل پوشیده شده است به نظر می رسد و عروسکی کهنه اما سالم هم در کنار آن به چشم می خورد.

(در شروع، صحنه کاملا تاریک است و نور به صورت آرام و پیوسته فضای صحنه را روشن می کند. حین روشن شدن صحنه، پیرمردی حدود ۷۰ ساله (رحیم) با ریش و موهایی سفید و آشفته و با چهره ای شکسته و درهم که با کمک واکر سردرگم راه می رود دیده می شود.)

رحیم: قربون کرمت برم خدا همیشه میگفتن میت رو زمین نمی مونه ولی مثل اینکه بعد اینهمه مرده شوری مردم، میت خودم رو زمین موند.. خدایا خودت رحم کن اگه همینطور بمونه بو میگیره، من به جهنم معصیت داره! (سراسیمه با واکر به سمت پنجره رفته و چند بار به شیشه می زند) آآآقا.. خانم.. آقا، بابا یکتون اینورو نگا کنید دیگه.. مگه کرید آخه؟ حالا خدارو شکر بالای برج نیستم همش نیم طبقه با کوچه فاصله دارم.. (مثل اینکه کسی از پایین به پنجره نگاه می کند) جوون منو نگاه کن.. بابا اینجارو.. حواست کجاس آخه؟! کورم که هستید!.. خدایا چیکار کنم؟ چه خاکی تو سرم بریزم خدا؟! (سعی در باز کردن دستگیره پنجره می کند اما زورش نمی رسد) باز شو دیگه لعنتی، بدبخت رحیم حتی نمیتونی یه دستگیره پنجره رو باز کنی (دوباره چند ضربه به شیشه پنجره می زند) جماعت.. مردم.. یکی نیست به داد من برسه؟ چرا هیشکی صدای این پیرمرد علیل رو نمیشنوه؟ بابا مگه مسلمون نیستید شما؟ تو این خونه یه میت رو زمین.. کمکم کنید برش دارم!

(درب خروج را نگاه می کند و پس از کمی مکث به سمت در رفته اما کمی مانده به آن می ایستد) آخه با این پای چلاق و کمر داغون که نمیتونم پله هارو برم پایین.. (مستاصل برگشته و به سمت مبل می رود) بخت شوم رحیم طوری دامتو گرفته که حتی مرده تم ول نمیکنه! (بر روی مبل نشسته و تو سرش می زند) خاک تو سرت! آخه این زن بدبخت جز خوبی برات چی داشت که آخر و عاقبتشو به این روز انداختی؟! (به جنازه نگاه می کند) میدونم داری پوز خند میزنی!.. آره زر مفت زدم، اصلا من همیشه زرام مفت بود.. همیشه.. تو همه روزایی که به پام سوختی.. راس میگی! کدوم آخر و عاقبت؟ مگه اولی و دومی برات گذاشتم بمونه که آخری هم بذارم؟! همشو ازت گرفتم.. لحظه لحظه خوشبختیتو، زندگیتو، عمرتو! (رو به جنازه میخوهد اسمش را صدا بزند اما نمیتواند) چرا بازم یادم رفت؟ ای بابا! آخه کدوم خری اسم زنش یادش میره؟! زن که نه فرشته!.. فرشته ای که بال و پرش رو آتیش زدم و جگرش رو سوزوندم و دلش رو خاکستر کردم... اصلا فراموش کردن اسمت داخل این همه مصیبتی که سرت آوار کردم گمه.. یه سوزنه وسط انبار کاه! (با پوزخند) چه دل خجسته ای دارم من! (مثل اینکه چیزی خاطرش آمد) خجسته؟!.. یادم اومد خجسته!.. آره خجسته! یادمه همیشه میگفتی تو یه مریضی داری که همه چی یادت میره، اسمش رو هم نه تو میتونستی بگی نه.. آگه تو نمیتونستی منه گیجم که اصلا نمیتونستم! ولی میدونستم میشه همون زوال عقل.. (به تلفن خیره می شود) عقلم چیز بدی نیستا من از داشتش محروم شدم.. چرا زنگ نمیزنم؟ (گوشی را برمیدارد) حالا به کی باید زنگ بزنم.. کجا بود اونجا؟! آهان! اورژانس (دستش را برای گرفتن شماره جلو برده ولی می ایستد) ای بدبختی! نمره ش چنده حالا؟ خجسته همیشه ی خدا تو گوش کرم هی نمره شو تکرار می کرد و می گفت اینو یادت نگه دار، یه روز لازمت میشه.. بخت برگشته خودش میدونست یه روزی این بلا سرش میاد!.. (چند شماره زیر لب زمزمه می کند) صدو پونزدهه!.. آره صدو پونزده (شماره را می گیرد که صدای تلفن شما به علت بدهی قطع می باشد از باندهای سالن شنیده می شود.. دوباره شماره را گرفته و همان صدا شنیده می شود) چی میگه این؟ کدوم بدهی آخه؟ من که یادم نیماذ جایی زنگ زده باشم! (گوشی را میگذارد) خجسته سیاه بختم که.. نه بابا کجارو

داره برا زنگ زدن؟!.. اصلا قبول بدهی داریم.. آخه شده تا حالا یکی بیاد در این خراب شده رو بزنه بگه این بدهی بیا پرداختش کن؟! (مکث) ولی همون بهتر که نیومده.. آخه پولم کجا بود که بدم؟! (با گوشه چشم به جنازه نگاه می کند) خجسته؟!.. نه به غرورم برمیخوره پول تلفن خونه رو زخم بده! (واکر را گرفته بلند شده و چند قدم جلوتر می رود و به یکباره می ایستد) غرور؟! (با شرمندگی) آخه کدوم غرور رحیم؟!.. تو همه این سالها که خرج خونه رو این زن با کلفتی تو خونه مردم میداد غرورت کدوم گوری خاک شده بود؟! آگه غرور این شکلیه پس تف به اون غرورت نامرد!..

از وقتی که علیل و زمینگیر شدم هرچی بدبختی و مصیبت بود سرت آوردم! فک میکنی برام راحت بود بینم کسی که یه آخ می گفت قلبم می ایستاد تو عزا و عروسی مردم برا چندرغاز، صبح تا شب جون بکنه و هر حرف نامربوطی رو از هر آدم بی ربط بشنوه و بشکنه؟!.. آره تو انقد دلت بزرگ بود که یه بار زبونت به گلایه از این زندگی نچرخید و دهنه واسه شکایت از این بخت وانشد.. که ای کاش می چرخید و وا می شد و منو انقد عذاب نمی داد! (صدایش را بلند می کند) خجسته! فک کردی نمی شنیدم اینور و اونور بهت می گفتن خر خیر و شر؟! آخه چرا من انقد بی غیرت بودم که خاک نشدم از این کنایه.. چرا انقد وقیح بودم که آب نشدم از این خجالت؟! آخه زن تو پی ات چقدر قرص بود که حتی یه بارم آخ نگفتی از این همه درد؟! (آرام شده و به سمت مبل رفته می نشیند) قربونت برم که هیچ وقت خنده از اون صورت ماهت نیفتاد.. ولی من همیشه اون غم سنگین رو تو دل مهربونت می دیدم.. می شنیدم صدای شکستن قلب پاکت رو.. می شنیدم و می دیدم و لعنت می فرستادم به خودم که پاسوزت کردم!.. بی انصاف چرا ولم نکردی بری پی زندگیت؟! آخه قبل چلاق شدنم همچین تحفه ای نبودم برات که بگی جبران گذشته رو میکنم!.. (دوباره واکر را گرفته و بلند شده و سمت قاب عکس عروس و داماد روی دیوار میرود و به آن خیره میشود) یادته روز خواستگاری ازم پرسیدی -درسته تو شهرداری کار می کنی؟! -گفتم آره اتفاقا کار اصلی شهرداری با منه! ذوق کردی گفتی -یعنی شهرداری؟! -گفتم نه یکی بعد شهردار.. نظافت شهر با منه! (رو به سالن برمیگردد) گفتی - یعنی رفتگر؟! -از

خجالت مثل لبو سرخ شدم و گفتم آشغالای مردم رو جمع می کنم!.. هیچی نگفتی! دلم ریخت.. گفتم لابد از کارم خوشت نیومده.. رفتی پیش بقیه و تنهام گذاشتی.. دیگه یقین کردم همه چی تموم شده.. تا اینکه با یه ظرف شیرینی برگشتی گفتمی دهنتو شیرین کن، کلی ذوق کردم و گفتم یعنی مبارکه؟.. سرتو انداختی پایین و خندیدی.. یه چادر سفید خشکلم سرت کرده بودی که باهاش دلبری کنی.. اما من قبل بازی دلمو باخته بودم... از همون موقعی که تازه پشت لبم سبز شده بود خاطرتو میخواستم.. هر روز سر کوچه تون به یه بهونه ای تلب می شدم تا بیای بیرونو نگام به چشای سیاهت بیفته!.. سربازیو که تموم کردم به نم گفتم من خجسته رو میخوام! گفت دستتو باید یه جایی بند کنی تا بتونم برات خواستگاری برم.. راست میگفت بنده خدا همینطوری ام که نمیشد زن گرفت!.. تو که میدونی، من بی پدر بزرگ شدم.. بعد رفتن آقام یه خورده که قد کشیدم و زوری اومد تو بازو هام، هر روز میرفتم سر میدون وامیستادم تا یکی پیدا بشه و منو ببره برا کارگری.. تا بتونم کمک خرج نم باشم! ولی خب با اون فهلگی ام که یه روز بود و چند روز نبود نمیشد زن گرفت.. باید یه کار ثابت پیدا میکردم که زیونم لال یه وقت ازت نه نشنوم! میدونی که اصلا طاقتشو نداشتم.. بعد کلی دوندگی و به این و اون رو انداختن، واسه شهرداری برم داشتن.. مزدش کم بود ولی خب همیشه بود.. گفته بودن بعد یه مدت، بیمه هم میکنن.. همین بهم جرات داد که پیام تو رو از آقات خواستگاری کنم! (کمی جلوتر می آید) یادمه زندگی خوبی داشتیم.. با اینکه درآمد خیلی کم بود ولی تو هیچ گله ای نداشتی.. میگفتی خدارو شکر تمنون سالمه و دلمون خوش.. از خانومیت بود که همیشه راضی بودی به هیچ و چیزی ازم نخواستی! (به فکر فرو می رود) یادمه تو دلت دختر میخواست.. درسته شرمتم میشد بگی ولی من می فهمیدم.. با اینکه همیشه تو گوشت میخوندم که دوس دارم بچه مون پسر باشه فقط اینو میگفتی که مهم اینه سالم و صالح باشه.. اما من حرفتو قطع میکردم و میگفتم سالم و صالح و پسر باشه!... صبر کن بینم ما بعد یه سال بچه دارم شدیم!.. آره.. ولی دختر بود.. بچه مون پسر نشد!.. بهت حسودیم شد گفتم خدا چه راحت صدای دل این ضعیفه رو شنیده اما این همه دعا و نذر منو اصلا حساب نکرده! (به سمت مبل رفته و رو به جنازه می کند) اسمش رو چی گذاشتیم؟.. اسم

دخترمون رو میگم!.. چرا اسم بچه م یادم نمیاد؟.. یعنی نه اینکه فقط شوهر بدرد نخوری بودم بلکه پدر درست درمونی هم نبودم؟!.. نبودم که حتی اسمشم یادم نمیاد! (بر روی مبل می نشیند) نبودم!.. نه نبودم! (به گونه ای که خاطرات گذشته را به یاد می آورد با تامل ادامه می دهد) من هیچ وقت برا اون طفل معصوم پدری نکردم!.. چقد سنگدل بودم؟!.. مگه میشه یه پدر، بچه شو هیچ وقت بغل نکنه؟!.. میشه خجسته؟... لابد میشه که من حتی داغ یه لبخند رو تو دل اون پری کوچولو گذاشتم!.. پری؟!.. چقدم بهش میومد این اسم!.. خیلی اصرار کردی که آقا رحیم، اسم دخترمونو تو بذار.. گفتم هرکی دختر و زاییده خودشم واسش اسم میذاره.. چه خری بودم من با اینکه فهمیدم این حرفم دلتو شکست اما از خر شیطون نیومدم پایین!.. ولی چه اسم قشنگی ام براش گذاشتی! پری بابا.. (خم شده و عروسک را از کنار جنازه برمیدارد و بغل میکند) پری بابا!.. (با گریه ادامه میدهد) چقد دلم میخواست بگیرمش تو بغلم و فشارش بدم.. چقد دلم براش غنچ میزد.. اما لعنت به این خشک مغزی، که قلبمو سنگ کرد و حسرت یه بغل از پری رو تو دلم گذاشت!.. چه پدر بی رحمی بودم که حتی وقتی مریضیشو دیدم درست دوا درمونش نکردم و گفتم خواست خداس!.. اما خواست خدا یه پری بود که من نخواستمش.. نخواستم تا خودمو همیشه حسرت به دل بکنم و تو رو هم دل سوخته!.. خجسته اینو هیچ وقت بهت نگفتم تو تموم این سالها به خاطر ظلمی که در حق این طفل معصوم شد هر روز آرزوی مرگ میکردم.. گرچه خیلیم بدتر از مرگش نصیب شد.. حقم بود.. بیشتر از اینام حقم بود اما اینم نامردی بود که تو رو شریک عذاب خودم بکنم.. ولی کردم.. تو رو هم تو جهنم خودم سوزوندم!.. (به عروسک خیره می شود) بعد پر زدن پری، این عروسک شد پری کوچولوی تو! همیشه موقع خواب بغلش میکردی.. میگفتی پری فقط تو بغل مادرش خوابش میبره!.. اما این که پری نبود.. این فقط یه عروسک بود! عروسکی که هیچوقت حاضر نشدم برا خود پری بخرم، بعد رفتنش برا تو خریدم تا جاش تو بغلت خالی نباشه!.. همیشه ازم میپرسیدی رحیم چرا برا دخترمون عروسک نمیخری؟ میگفتم نمیخرم تا یه وقت غیر تو به هیچ چیزی عادت نکنه! اما دروغ میگفتم.. نمیخریدم تا یه وقت از مردونگی ای که هیچوقت نداشتمش کم نشه!.. که بگم سر حرفم هستم و پسر میخوام..

(با واگر بلند شده و حرکت میکند) همون پسری که همیشه از خدا میخواستم.. اوستا کریم بزرگیتو شکر!..
کریم؟!.. آره کریم.. تو برام پسر آوردی! اسمشم کریمه.. ولی چرا نیست؟ یعنی کریم کجاست که سر جنازه
مادرش نیومده؟!.. (زیر لب زمزمه میکند) کریم مردیه.. صدام کشتیه (موسیقی نیز به تناسب شعر پخش شده و
رحیم همراه با موسیقی صدایش را کمی بلندتر می کند) کریم مردیه.. صدام کشتیه... کریم مردیه.. صدام
کشتیه... توام یادته مدت ها منتظر جنازه کریم بودیم؟ (رو به جنازه) دوباره شروع نکن خجسته! درسته من برا
پری پدر بدی بودم، یعنی اصلا پدر نبودم! ولی این فرق داشت! تو خودت از دست این بچه کم عاصی نبودی!..
نمیدونم به کی کشید که اینطوری شر شد؟! از وقتی که راه رفتن رو یاد گرفت سوهان روحمون شد تا روزی
که.. (مکث) آره من پدر بودم.. هیچ پدری هم خوش نداره خبر بچش رو بشنوه! ولی چیکار باید میکردم؟ آخه
کدوم راه این پسر درست بود راهی که من جلو پاش گذاشتم غلط باشه!.. هر چند توفیری هم نکرد.. شر بود
خجسته! آبرو برامون نداشته بود.. بعد این همه اُلدرم اُلدرم و یقه اینو گرفتن و اونو خفت کردن، موقع سربازی
دنبال سوراخ موش میگشت.. اگه من تحویلش نمی دادم و میگرفتنش میدونی حکمش چی بود؟ اصلا از این
همه جوون پاک و معصوم مردم که رفتن جبهه و برنگشتن چیش بالاتر بود که نره و بره پی الواتی!.. میدونم
وقتی که رفت تو دل من عروسی بود و توی دل تو عزا.. آره تو مادر بودی و همیشه نگران بچه ت، حتی اگه
اون بچه یه لات بی سر و پا بود!.. خب منم پدر بودم منم نگران بچه م بودم.. ولی نگرانی من رو قصه شو طور
دیگه ای نوشته بودن.. خوشحال بودم که میره جبهه آدم میشه.. امیدوارم بوم سالم برمیکرده.. هرچند دو دل
بودم که یه وقت عوض نشه و همون کریم سابق بمونه (مکث) تا اینکه خبرش اومد.. (چند قدم جلوتر میرود)
گفتن آقا رحیم خبر پسرت رو آوردیم برات.. خوش به سعادت کریم.. عاقبت بخیر شد.. این جمله آخرو که
شنیدم تو دوراهی خوشی و ناخوشی افتادم.. این که خبر پسرمو آوردن ناخوش باشم یا عاقبت بخیریشو دیدم
خوشحال؟!.. (دوباره همراه با پخش موسیقی) کریم مردیه.. صدام کشتیه... کریم مردیه.. صدام کشتیه... این
ترانه ای بود که خودم ساختم.. که هم میشد شاد خوندش هم غمگین!.. خجسته به دل پاکت قسم غیر این هیچی

تو دلم نبود! آخه کدوم پدری از مرگ بچش کیف میکنه که من بکنم؟ دلم آشوب بود از بس که توش کلی فکر و خیال میومد و میرفت.. اگر رضایی بود برا خودم نبود برا عاقبت بخیری خودش بود، برا تموم شدن تو از این مکافاتیه که برات ساختم.. میشدی مادر شهید و عزیز کرده ی همه.. دیگه کی جرات میکرد برا یه وعده غذا فرش خونه شو بده تا بشوری... مشهدی که قولش رو بهت دادم و هیچوقت نبردمت سهله، تا خونه خدا هم میرفتی می شدی حاجیه خانم!.. الانم زیر دوش جماعتی با کلی عزت میرفتی تا سینه قبرستون!.. (مکث) هر روز میرفتی پی یه قبر یا یه نشونه از پسرت.. اما قبر مال جنازه س.. کریم که جنازه ای نداشت.. تنها چیزی که ارزش برامون آوردن یه پلاک بود (بر روی مبل می نشیند) اون روز رو که حتما یادته! نشسته بودم تو خونه و منتظر تو بودم.. مثل هر روز رفته بودی کمیته مفقودین سراغ بچه تو بگیری.. چشم به در بود که یهو گوشم صدای زنگ تلفن رو شنیدم.. برداشتم گفت سلام حاج آقا.. یه طوری شدم.. کسی که یه عمر صداش میکردن رحیم آشغالی حالا از کمیته زنگ زدن و بهش میگن حاج آقا!.. گفتم بفرمایید.. گفت مشلق بده حاج آقا!.. گفتم آقا اشتباه گرفتید تلفن این خونه رو هیشکی برا مشلق نمیگیره.. گوشای اهل این خونه عادت داره به شنفتن خبر بد.. ترک عادتتم که موجب مرضه!.. گفت حاج آقا خبرم خیره.. خشکم زد! گوشی از دستم افتاد.. تو دلم قیامتی شد (مکث) همیشه تو گوشم بود اونیه که میگفتن شهادت سهم آدمای خوبه!.. ولی کریم کجاش خوب بود؟ من به جهنم! مادرش رو کم خون به دل نکرده بود.. اهل محل رو کم عذاب نداده بود!.. کوچیک و بزرگ رو جزونده بود.. گناهام که یکی دو تا نبود.. فکر این چیزای ترسی تو جونم انداخته بود.. ترسی که میگفت شهید نشده و یه روز برمیگرده!.. لابد تو اون عملیاته که خلیا برنگشتن این قسر در رفته یا خودش رو یه جایی گم و گور کرده.. آخه این بچه همیشه قایم شدن و فرار کردن رو خوب بلد بود چه از دست من، چه از دست معلماش، چه از دست مامورا!.. حالا این خبر خیر چی میتونه باشه؟! از یه طرف به هم ریختم که داره برمیگرده! از یه طرفم به خودم دلداری میدادم که لابد میخواستن بگن جنازه ش پیدا شده! اما جرات نکردم پرسم این خیر چه خیره!.. سیم تلفن رو از برق کشیدم تا دوباره زنگ نخوره.. همیشه از صدای زنگ تلفن خوف داشتم!..

دروغ چرا؟ شرمم میشد از این که اسم پدر روم باشه! بچه هر چی که باشه جگر گوشه س.. پاره تنه!.. خودمو تو وسط دعوی دل و عقل گم کرده بودم! شاید مفقود واقعی من بودم نه کریم!.. دیدم در باز شد و تو برگشتی.. چقد ذوق کرده بودی!.. سر از پا نمیشناختی.. این حالت منو ترسوند.. برگشتم و بهت گفتم از جنازه کریم خبری شده؟!.. اما تو نمیتونستی حرف بزنی فقط گریه میکردی.. گریه ای که داد میزد از سر شوقه! منم خیلی اصرار نمیکردم که چیزی بگی چون میترسیدم بشنوم اونو رو که همیشه از شنیدنش ترس داشتم!.. بالاخره به زور خودتو جمع کردی و گفتی آقا رحیم، کریم زنده ست!.. با این حرفت، یه سطل آب سرد رو سرم ریختی.. گفتی رحیم خوشحال نشدی؟ گفتم چرا خوشحال شدم!.. اما دروغ گفتم.. اصلا قیافم داد میزد که بهم ریختم... کریم پسر شر و شورمون زندست.. یعنی میخواد بیاد و بره سراغ مردم آزاری و الواتیش؟ بازم مادرشو میفرسته در خونه مردم کنیزی تا بیشتر منو، شرمنده این زن بکنه؟! (ساعت روی دیوار را نگاه کرده و بلند شده و چند قدم جلوتر میرود) از وقتی که یادمه این ساعت روی صفر نصف شب خواب رفته.. یعنی همون موقعی که ساعتو روی این عقربه دیدم و زدم بیرون برا نظافت خیابونای شهر، دیگه از جاش جُم نخورد.. جُم نخورد تا هیچ وقت فردا رو نبینیم.. همون موقع بود که دنیا برامون تموم شد!.. با جاروی تو دستم مشغول جمع کردن آشغالای کف خیابون بودم.. دیدم یه ماشینی که معلومه راننده ش مست کرده با سرعت داره سمت من میاد.. تا خواستم بجنبم و خودمو بندازم تو پیاده رو، زد بهم و پرتم کرد گوشه خیابون و در رفت.. دیگه هیچی نفهمیدم و رفتم تو یه خواب عمیق!.. وقتی چشممو باز کردم فهمیدم از پا افتادم.. بخت تو رو سیاه کردم و آینده تنها بچه مو تباه!.. اصل بدبختی وقتی شروع شد که فهمیدم اون مسئول نامرد، بیمه رو برام درست رد نکرده و حتی مستمری از کار افتادگی ام برام تعلق نمیگیره.. هر چی ام خودمو با این پای چلاق، کوییدم اینور و اونور تا فرجی بشه نشد!.. دمت گرم از همون روز اول دلداریم دادی و گفتی -نگران نباش تو این شهر این همه زن دارن کار میکنن یکیشم من، اونم فقط تا وقتی که کریم، یکم بزرگتر بشه.. عقلش که برسه حتما عصای دستمون میشه- از همون بچگی این بچه، تو بهش زیادی خوشبین بودی درست عکس من.. تو این یکیم مثل همه اتفاقای زندگیمون،

طالع نحس من زورش به دل پاک تو چرید.. یعنی این بچه عصای دست نشد که هیچ، آینه دق شد!... وقتی غرورم اجازه کار کردن تورو نمیداد و دلم به پسر مونم قرص نشد با عصا کشون کشون رفتم شهرداری و گفتم لااقل یه طوری دستم رو بگیرین.. اگه جارو نمیتونم بکشم بفرستینم قبرستون تا مرده ها رو بشورم.. دلشون سوخت و فرستادنم مرده شورخونه.. اما بعد چند ماه از اونجام انداختنم بیرون! گفتن زورت نمیرسه میت رو جابجا کنی، ممکنه درست غسلشون ندی!.. مسئولیت داره! جواب صاحب میت رو چی بدیم؟ گفتم پس جواب منو کی میده؟ مسئولیت من چلاق با کیه؟ گفتن ما مسئول مرده هاییم نه زنده ها!.. دیگه تسلیم شدم و خودمو زدم به کری و کوری تا نبینم و نشنوم این همه عذابی رو که میکشی و میبینی!.. تا اینکه روی هر چی ناپدری رو سفید کردم و خواستم از کفن خونی بچه مون، روکش بکشم رو غیرت نداشتم.. اما خبر زنده بودنش درسته خیطم کرد ولی یه نهیب بهم زد که آدم! تو از این دار دنیا فقط همین یه پسر داری.. عوض آرزوی مرگش دعا کن سالم باشه و خدا سر به راهش کنه.. وقتی گفتن اسیر شده و حالا حالاها نمیاد بازم امیدوار شدم که شاید همشین شدنش با بقیه اسیرا، سر به راهش کنه و وقتی که برمیگرده کمک حال مادرش باشه.. (به سمت مبل برگشته و می نشیند) خبر برگشتن اُسرا اومد و ما هم که چشم انتظار اسیر خودمون.. وقتی دیدمش، چند سال گذشته بود ولی چشاش همون چشما بودند.. چشایی که شر ازشون می بارید.. نا امید شدم.. این بچه اصلا گروه خونیش به اونایی که تو اسارت، هم بندشون بود نمیخورد.. اما اینجا گشت و آدمای خودشو پیدا کرد.. اونایی که هم سنخ و همجنس خودش بودن.. آدمای ناجوری که جور هم شدن! نارفقای که فقط رفیق دود و دمش بودن و شفیق خلافتش!.. با اینکه به خاطر آزاده بودنش ممکن بود کلی موقعیت براش پیش بیاد تا سر یه کار خوب بره اما دست از الواتی نکشید و پی کار نرفت.. شایدم نرفت تا یه وقت کسی نفهمه این همونیه که تو اردوگاه، به خاطر یه نخ سیگار راپورتچی بعثیا شده بود! شده بود که حرفش نقل میشد، اصلا ازش بعید نبود.. ما که خودمون خوب میشناختیمش (رو به جنازه) خجسته داره همه چی یادم میاد!.. یه وقت فک نکنی خل نبودم و داشتم برات فیلم بازی میکردم.. نه به جان تو!.. (مکث) بینم کریم چی شد پس؟.. آره معتاد شد.. هر آشغالی که

دستش میومد میکشید.. همیشه پی تو بود تا اون دوزار ده شاهی رو که از کلفتی در آوردی ازت بگیره و خرج مواد بکنه!.. میگفتم بچه خجالت بکش برو این زهرمار یو ترک کن.. مادرتو اینقد عذاب نده! اما همیشه بهم زخم زبون میزد و میگفت تو اگه نگران این زن بودی چند سال اینطوری آویزونش نمیشدی! میگفتم بچه من چاره ای ندارم علیلم.. میگفت خب منم چاره ای ندارم منم یه جور دیگه ای علیلم! از بس آت و آشغال کشید جنازه ش رو تو خوب یکی از خیابونا پیدا کردن!.. قسمت رو میبینی خجسته! کسی که نگرانش بودی یه وقت جبهه شهید نشه اینطوری مُرد!.. (طوری که حواسش نیست بدون کمک گرفتن از واکر بلند شده و جلو میرود) درسته تو مادر بودی و از غصه مرگ بچه ت دق کردی ولی من قبلش از شرمندگی دل تو و بی آبرویی کریم عقل از سرم پریده بود.. عقل نداشتم ولی دل چرا؟ با همه عذابی که این بچه بهمون داد ولی مهرش هنوز تو دلم بود.. آخه پدر بودم! (مکث) داغ بچه هام تو دلم بدجوری سنگینی میکرد که داغ تو سنگینترش کرد (روی زانوهایش می افتد) اولی دلم رو شکوند، دومی کمرمو.. (به فکر فرو می رود) خجسته تو مگه از داغ کریم دق نکردی؟ (حیرت زده) یادم میاد همسایه ها اومدن جنازتو برداشتن بردن قبرستون خاکت کردن!.. پس الان اینجا چیکار میکنی؟.. یعنی مردن اون دفعه خواب بود؟.. یا اینکه الانو دارم تو خواب میبینم!..؟ نکنه هنوز تو همون خواب عمیق موندم!.. خجسته من چم شده؟.. فک کردم عقل رفته م برگشته سر جاش!.. یا شایدم.. به کل دیوونه شدم!.. (بلند شده و بالا سر جنازه رفته و با تردید ملافه را طوری که تماشاگر آن را نبیند برداشته و سریع دوباره میکشد.. با ترس بلند شده و اطراف را نگاه میکند، به سمت آینه رفته و به آن خیره می شود و دوباره بالاسر جنازه رفته و حرکت قبل را تکرار میکند) این که خجسته نیست!.. نه.. خجسته نیست! این.. این ررحیمه!.. این منم... (سردرگم دور اتاق می چرخد و متعجب راه رفتنش را نگاه میکند) چرا دارم راه میرم.. من که چلاق بودم!.. چطوری راه میرم!.. این جنازه؟!.. من که هیچی یادم نمیومد! به کل هوش از سرم پریده بود! پس چطوری یهو همه چی دوباره یادم اومد؟!.. (درب بیرون باز شده و رحیم با حیرت فراوان بیرون را نگاه میکند) خجسته؟!.. تویی؟ (رحیم در حالی که خشکش زده و به بیرون در خیره مانده، صحنه به آرامی تاریکتر و

نور بیرون درب به تناسب روشتر می شود) خجسته! این همون چادریه که تو خواستگاری سرت کرده بودی!..
اون دختر تو بغلت کیه؟!.. چقد شبیهه.. پری؟!.. پری بابا؟!.. (سرش را سمت ساعت روی دیوار چرخانده و
متوجه می شود که عقربه ساعت کار میکند و یک دقیقه جلوتر رفته است) ساعت داره کار میکنه!.. (رو به بیرون
در) دیگه امشب تموم شد؟!.. (اشاره به جنازه) خجسته یعنی اینی که اینجا خوابیده تو نیستی؟ منم؟!.. میخوام
باهات پیام خجسته! خستم.. خیلی خستم!.. از این جهنم خلاصم کن.. (دستانش را با تردید و به آرامی باز میکند)
پری بابا.. چقدر دلتنگت بودم! دلتنگ این خنده قشنگت.. یه عمره دارم تو حسرت بغل کردنت میسوزم!.. پری
بابا (با آغوش باز و به آرامی به سمت در رفته و از آن خارج می شود. در بسته شده و صحنه کاملاً تاریک
می شود.)

پایان